

شده یک عُمر زندگی و ما شدیم این. نصر الله سلاخ.  
یک چاقون و یک سنگی و یا نعلبکی، برای تیز کردن چاقون و  
یک پیشبند همیشه خونی.

بوی زُهم گوشت همیشه همراه و همپامه. بوی گلاب، از ما  
کسی نشنیده. تا بخوای؛ خون و بوی شگمبه و پوست و جگر  
و دل و گوشت. توی بند و نای تن ما، به مَشامت می رسه. اسم  
دَر کردن، توی این قبا و ظاهر و باطن، شده، اسم ما.  
نصرالله سلاخ.

کله ی سحر راه افتادیم از سر نوغون به طرف بازار مال.  
کشتارگاه. ته خیابون. به عادت، به امام سلام دادم. از توی  
صحن اسمال طلا، صحن سَقاخانه. با دو قورت آب، جیگرم و  
گلوب رو، از همی آب مُصفا، تازه کردم و گفتم:

یا امام غریب، امروز چمه؟

به خودم گفتم:

نصر الله چته؟ دیدم عمو. دارم، جز و ولز می کنم. از تو! ته  
دلم، نخ می شه. بی علت. میگی، هر کی ما رو نگاه می کرد،  
می گفت:

ئی نصرالله سلاخه؟

سلام گفتم و راه افتادم طرف کشتارگاه. همچی سَلانه سَلانه.  
زیر لب، برای خودم دلی دلی می کردم. هی به کیسمن دست  
می کشیدم که نکنه دزدی .. کسی، به جیب نصرالله سلاخ،  
ناغافل، دست بکشه و ما رو، اول صبحی بندازه به هَجَل و  
مَجَل نداری.

نه عمو.

کیسمن سنجاق داشت و پول و پیسه ام، روی جیب، روی قلبم،  
چاش مُحکم و سور و سیر، جابخوش کرده بود.  
میدون اعدام رو گذروندم. رسیدم مُصلی. بعد هم کشتارگاه.

# سَلَاخ!

[داستان کوتاه]

نویسنده: سعید تشکری

داستان برگزیده اول جشنواره داستان نویسی رضوی ۱۳۹۰

مصفا!

حالش آن صُبح، چنین بود.

• بهرسید حام چطور است؟

• می گویم نصرالله .. حالا نصر الله است.

اسمش، نصرالله بود.

به ما می گویند سَلَاخ. خودمان می گوئیم قصاب. عادت مان  
این است که به حیوانِ چهار پایِ حلال، بگوئیم -مال- مال  
گُشیم. گوسفند و گاب و گوساله تا شُتر. اوسنه برات می گم ها.  
احمد پوده، همو که بوده! سال و ماه و هفته و روز چرخیده و

به پاهاش نگاه می کردیم . ها.. شُتره، پا جُفت کرد و رمید. بد رمید ها. میگی تو بیابون خدا، چنو اسب رموک داره، چهار نعل. از توی جوپ کشتارگاه می تازه به طرف مُصلی. او دوید و ما دویدیم. رَد هم. او جلو و ما هم به دُنبال شتر. عرق، از همه جام روون شد. میگی غیضِ یک عُمرِ سلاخی، آموخته م کرده بود، که نباید، پا پَس بکشیم. اسمِ نصرالله سلاخ که یک اسم یا مُفت نبود، تا بگذارم یک شتر، از رَد اسم ما، جلو بزنه. اسمم رو چی می گذاشتم؟ بعد همه لُغز می بافتن که: شتر نصرالله رو دیدید که از زیر کاردش دوید و رفت. واویلا. شتر رو می گی کسی می کشید و با خودش می بُرد. خیابون به خیابون گذشت. راست و دُرست و راه بلد. از مُصلی به ته خیابون. از ته خیابون، راست حَرَمِ حضرت رو گرفته بود و می رفت. گردنش، تلو می خورد. به روی کوهانش، میگی جهاز عروس بود. شُتر، دَمِ دَرِ صَحْن؛ میگی آدمی شد عدل. عینهو مثل ما. گردن کج کرد به جلو و سلام داد. نه فکر کنی گیجم و گول و خواب نما شدم. نه برار. نه عمو جان.

شُتری که حالا می بینی، اینطور جلوی پنجره ی فولاد آقا، دخیل شده، دَمِ دَرِ صَحْنِ ته خیابون، سلام داد. سَرِ کج کرد. بعد هم واویلا. دیدم بُری آدم، عینهو خود ما، رَد شترمان راه افتادند به تماشا. دیدند! فقط حالا مُشنفی. ما دیدیم. یا امام غریب. حالا چی بگم که دیگه نگفتم! ما را به همی شُترمان، که حالا دخیل شما، از کارد و ساطور ما شده ببخش. نصرالله سلاخ، دلش، قَدِ یک گنجشک شده. ببخشمان که سزاوار بزرگی شمایی امام غریبان.

نصرالله کنار شتر رو به پنجره فولاد نشست. دستش را به گردن شتر گرفت و گفت:

- دخیلتیم یا مولا. ئی شتر از ما و مرگش رمید، برای رسیدن به شما. حکماشما طَلَبش کردی. گر گَرُ آشک، از گوشه ی چشمای شتر، میاد پایین. ما چطوری رومان بشه و بگیم: همساده شما بییم. آقا جان مارو، بدی هامان رو، به حق این روز و حال و ساعت ببخش. به همی صدای نقاره که دارند برای نجات این شتر، می زنند. به ئی مردمون که برای شُنفَتَن و دیدن ما، دورمان جمع شدند. اصل و اهل شمائین آقا! ما کی باشیم. کوچیک شما نصرالله سلاخ! و ببخشین. به همی دَم و ساعت و قبله و اذون و دخیل! چه مُصفای این حال. اصغر سلاخ کجا و این حال و روز کجا؟ میدونم که این حال و صفا از شماییه. پس چی بگم که ندانی؟ تمام

هر چی می رسیدم به بَخْتِ کار. دلم می افتاد به بَرِ دلواپسی. هی گفتم:

چته نصرالله. خوب چته؟

عمو چرا آلو داری توی خودت؟ هی چی رو می جوری؟

از چی هول داری؟

از کجا بی قراری؟

می خواد آسمون عُرمه بیاد و بزنه، فَرَقِ سرت؟

حالیم نمی رفت. گاو. تو کشتارگاه ماغ می کشید. گوسفندها، بَرِ هم داشتند مثل قطار فشنگ می رفتند برای سَرِ بُریدن و شُقه شدن.

کاره دیگه عمو جان. حلال واری، همه دارن از این کاسبی، نون زن و بچه می برن، سَرِ شب برای زن و بچه هاشان. ما هم آدمیم دیگه. با دو تا چشم و گوش و یک دهن. نون زحمت می خوریم. حالا با کارد و گلوئی بُریده ی گوسفند و گاو و شُتر. ناغافل، چشمم به یک شُتر افتاد که داشت نگام می کرد. عدل، میون صد تا شتر دیدمش. با چشمش، برام مَلَنگی می کرد که خِفَتیش رو بگیرم و پاهاشو ببندم. و کاردیش کنم. مال فروش، دندون گرد نبود. تا گفتم چند؟

نگفت چون؟

بی چند و چون. میگی مُفت، مال رو خریدم.

آفسار شُتر تو دستم بود ها! شتره، رَموک نبود. نرم و رام! دنبالم قدم بر می داشت.

نگاش کردم.

نگام کرد!

دلم بَرش زد.

هوس و حالِ سلاخی هم برای خودش، مَرَم و قانون داره.

گفتم نصر الله ئی شتره، خیره گی نکن نصرالله. حلال واری، حلالش کن.

با خودم هی آلك و دولک بازی می کردم. ئی جوری بکشمش، نه ئو جوری می کشمش. از دَرِ کُشتارگاه که آمدم بیرون. ما بودیم و شتر. رَد و گل هم. یعنی ما و شترمان. که ناغافل به سَرَم زد که باید شتر رو هم اینجا حلال کنم. دَمِ جوپ کشتارگاه. گفتم همین جاها، کاردیش کنم. گوشتش رو تکه کنم! تکه فروشی، نون و قاقش بهتره. ذره ذره، راحت تر پولش برمی گرده. تو منی دو زارهم، بُری پوله برار. معطل نکردم. پاهای مال رو، نَرَمک نَرَمک بستم. آروم شتر و نشوندم و کاردمو، پُشَتِ سَرش، از بَرِ شالِ گرم باز کردم.. که دیدم شتر برخاست. دیدم. به چشم خودم دیدم، پاهایی که بسته بودم، گره هاش باز شده. به همی قبله ی مُحَمَّدی، دو تا گره ی مَرَدانه، به خِفَتِ دست و پاش، زده بودم. شتر، پا جُفت کرد. اول ما را نگاه کرد که با چاقوتمان داریم، نگاهش می کنیم. ما